

به نام خدا

فصل دوم

# حقیقتی دیگر

---«◇»---

نویسنده:

**ولورین**

[lordhotzar@yahoo.com](mailto:lordhotzar@yahoo.com)

---«◇»---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر می باشد.  
هرگونه کپی برداری بدون اجازه ی نویسنده غیر اخلاقی و بر خورد خواهد شد.

<http://albusandharry.mihanblog.com>

---«◇»---

پشت پنجره ای در خانه شماره چهار پریوت درایو در لیتل واینینگ پسری نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم در خارج از خانه زل زده بود و شیء نامشخصی را در مشتش میفشرد.

افکاری نامتناهی در ذهن او میچرخید و او قادر نبود تا آنها را به طور منظمی در مغزش طبقه بندی کند.

فکر اینکه تا چند لظه دیگر ۱۷ ساله میشود، چقدر دیگر باید زندگی کند و چه رنجهایی را تحمل کند و بالاخره اینکه آیا کشته میشود یا خود یک قاتل خواهد بود. هری پاتر همانطور که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود به مصیبت‌هایی که نا به حال کشیده بود فکر میکرد.

مرگ پدر و مادرش، سدربیک دیگوری، سیریوس و در این آخر نیز بزرگترین حامی خود و بزرگترین جادوگری که تاریخ قرن اخیر به خود دیده بود (البوس دامبلدور). او دیگر تحمل این همه مصیبت را نداشت از جایش بلند شد و با خشم شیء‌ای را که در دستش بود را به گوشه ای پرتاب کرد. جاودانه ساز قلبی همان که سبب مرگ دامبلدور شده بود و یک موضوع عجیبتر - اینکه RAB که بود - ذهن او را به سختی به خود مشغول کرده بود.

به این فکر کرد که مرگ چند نفر دیگر را باید تحمل کند یا به چشم ببیند او تمامی این مرگها را به چشم خود دیده بود. لوپین، رون، هرمیون و یا جینی؟

دیگر تحمل اینرا نداشت که یکی دیگر از نزدیکانش را از دست بدهد به همین دلیل هم درست همان روز اول بعد از آنکه به پریوت درایو باز گشته بود ۳ نامه برای رون و هرمیون و جینی فرستاده بودو از آنها خواسته بود که او را فراموش کنند و دلایل خود را نیز برای آنها گفته بود.

اما دو روز بعد دو جغد که یکی از آنها خرچال جغد رون بود که دو نامه و دیگری که هری انرا نمیشناخت و سیاه رنگ بود و یک نامه به پایش بسته بود نزد او آمدند. جغد سیاه رنگ زمانیکه نامه از پایش باز شد به سرعت پر زد و رفت اما خرچال نزد هری ماند و او نیز در میان هوهوی ناراضی هدویگ انرا درون قفس او گذاشت.

انگاه نگاهی به نامه ها انداخت با وجود آنکه از قبل میدانست آنها از ان کیست باز هم پشت پاکتها را نگاه کرد و ابتدا نامه جینی را باز کرد.

در آن نوشته شده بود که هر جا هری برود او نیز می آید و به هیچ عنوان خطرات این کار برایش اهمیت ندارد. در نامه به وضوح لکه های پخش شده جوهر دیده میشد که نشان از آن داشت که زمانیکه جینی انرا مینوشته گریه میکرده است.

هری نامه جینی را کنار گذاشت درحالیکه در درونش غوغایی به پل شده بود و انگاه نامه رون و بعد نامه هرمیون را باز کرد که هردوی آنها دارای یک مضمون بود:

« ما اخر ترم قبل با تو صحبت کردیم هری و اینرو بدون که هیچ

وقت تنها نمی داریمت. خودت اینو خوب میدونی. »

هری به فکر فرو رفت. ایا باید دوستانش را هم وارد این ماجرا میکرد؟ اگر اتفاقی برای انه می افتاد او هیچگاه خودش را نمی بخشید.

نگاهش به کتابهایی افتاد که جای جای اتاق افتاده بود و او حتی انها را به خود زحمت نداده بود تا سر جایشان بگذارد. اکثر صفحات کتابها گوشه و کنارش پاره شده بود در این مدت یک ماه او فقط به این امر فکر میکرد که باید طلسمهای بیشتری را یاد بگیرد تا بتواند به مقابله با ولدمورت و مرگخوارانش برخیزد. با به یاد اوری اسم ولدمورت حواسش بازگشت و با خود گفت: «اونا با من هیچ جا نمیان.»

ناگهان صدای زنگ ساعت او رابه خود آورد ۱۱ ضربه ساعت نشانگر این بود که ساعت الان ۱۱ است و تا تولد او بیشتر از دو ساعت باقی نمانده است. با این فکر از جا برخاست و بنا به تصمیمی که گرفته بود از اتاقش بیرون رفت.

دادلی تازه تلویزیون را خاموش کرده بود و این برای خری کاملا عجیب بود زیرا او همیشه تا دیر وقت بیدار میماند و برنامه های مختلف تلویزیون را نگاه میکرد.

عمو ورنون روی مبل نشسته بود و مشغول فکر کردن بود. هری خیلی دوست داشت بداند که او به چه چیزی فکر میکند. و خاله پتونیا نیز در آشپزخانه مشغول چیدن هریک از ظروف سر جای خودش بود.

هری برای آنکه حضور خود را به انها اعلام کند یک سرف ساختگی کرد:

- اههههه... ببخشید. من میخوام یک چیزی بگم... میتونم؟

خاله پتونیا و عمو ورنون نگاهی به هم انداختند.

عمو ورنون به آرامی گفت:

- حرفتو بزن فقط زود بگو چون ما خسته ایم.

- باشه . من فقط میخوام بگم که امشب من از این جا میرم تا ۲ ساعت دیگه.  
مشخص بود که در نگاه انها هیچ تغییری به وجود نیامده است. عمو ورنون به سردی  
گفت:

- خوب این همیشه عادت تو بوده که وقت رفتن و اومدن نامعلوم بوده .  
خاله پتونیا ادامه داد:

- حالا چرا ساعت ۱ نیمه شب؟ نمیتونی تا صبح بمونی؟  
هری نگاهش را به زمین دوخت... چند لحظه بعد گفت:

- ایندفعه با دفعات دیگه فرق داره. این دفعه میخوام ناسه همیشه برم. رفتنی که  
ممکنه دیگه بازگشتی توش نباشه. من باید همین موقع که گفتم بم چون درست وقتی  
که من ۱۷ سالم بشه طلسم دامبلدور باطل میشه.  
هری نگاهی به انها انداخت و ادامه داد:

- ... دامبلدور رو که میشناسن؟ همون که پارسال به اینجا اومد.  
و برای لحظه ای مکث کرد تا تاثیر حرف خود را بر روی انها بداند.  
در چشمان عمو ورنون برای لحظه ای ترسی اشکار شد گویی از به یاد آوردن ان  
خاطره مترسید. اما در نگاه خاله پتونیا هیچ تغییری به وجود نیامد.  
ادامه داد:

- موندن هرچه بستر من از اون لحظه به بعد فقط باعث به وجود اومدن خطرات  
بیشتری برای شما میشه.

حالا دیگه تعجب در چهره انها کاملا مشهود بود.  
بالاخره عمو ورنون سکوت را شکست و گفت:

- جادو؟ گفتم جادو خونه ما؟ کدوم طلسم؟ کی این خونه رو طلسم کرده؟ گفتمی اون  
پیرمرده که پارسال اومد اینجا؟ واسه چی اینکارو کرده؟  
هری اندکی در جواب دادن معطل کرد و سپس گفت:

-طلسم محافظ. دامبلدور این خونه رو طلسم کرده بود که از من محافظت کنه. این  
طلسم غیر از اینکه در این خونه از من محافظت میکنه از شما هم حفاظت میکنه و  
نمیگذاشته تا اتفاقی واسه شما بیفته. ولی حالا که اون مرده...  
هری به ناگاه حرفش را فرو خورد. زیرا صدای جیغی به گوشش رسیده بود.

هری دید که قطره اشکی از گوشه چشم خاله پتونیا فرو افتاد.  
هری به آنها نگفته بود که دامبلدور مرده.

- اون... مرده؟ کی مرده؟ تو چرا اینو نگفتی؟

و بعد صدای هق هق گریه اش بلندتر شد. عمو ورنون و دادلی که نمیدانستند چه خبرا  
ست و برای چه پتونیا انطور گریه میکند با تعجب به هری و از هری به خاله پتونیا  
نگاه میکردند. هری خود نیز دست کمی از آنها نداشت. نمیدانست چرا خاله اش برای  
دامبلدور اینطور گریه میکند و با وجود آنکه بغض راه گلوش را بسته بود گفت:

- آخر ترم گذشته تو هاگوارتز مرد. من خودم مرگشو با چشم دیدم. دیدم که چطور  
یک خائن اونو کشت.

اره من دیدم... واگه دستم به اون برسه او مطمئنا زنده نیمونه.

صدای ضعیف خاله پتونیا به گوش رسید که گفت:

- چطور؟ کی اونو کشت؟

- سوروس اسنیپ... اون یکی از مرگخوارای ولدمورته.

با گفتن این حرف رنگ از روی خال پتونیا پرید.

عمو ورنو با عجله پرسید:

- حالا مگه اون کی بوده که اینقدر واسش غصه میخورین؟

هری خواست پاسخی بدهد که خاله پتونیا زودتر از او گفت:

- ورنون، اون قویترین جادوگری بوده که این چند قرن اخیر دنیا به خودش دیده. و  
حالا که اون مرده نشون دهنده اینه که اون جادوگر سیاه دیگه هیچ مانعی واسع  
رسیدن به هدفهاش نداره. و این یعنی سقوط دنیای جادوگری و دنیای ما آدمهای  
عادی.

هری از تعجب دهانش باز مانده بود. باور نمیکرد که خاله پتونیا اینهمه اطلاعات در  
مورد دنیای جادوگران داشته باشد و تا به حال هیچ چیزی از خودش بروز نداده باشد.  
و این اطلاعات را از او پنهان نگه داشته است.

بعد از لحظاتی که در سکوت گذشت هری گفت:

- حال من یک خواهشی از شما دارم و اون هم اینه که دوستان من تا ۱ ساعت دیگه  
میان تا منو همراه خودتون ببرن. میخوام بگم اگه اومدن بزارین بیان تو.

عمو ورنون با نگاهی خاله پتونیا را ورنانداز کرد و بعد از آنکه نگاهی بین آنها رد و بدل شد گفت:

- باشه پسر. ایندفعه مشکلی نداره. فقط کسی نباید بفهمه.  
ناگهان صدای زنگ آنها را از جا پراند. هری چوبش را بیرون کشید و به سمت در به راه افتاد.

- کیه؟

- باز کن هری من ریموسم.

- اگه راست میگی بگو (لولوخورخوره) تو چه شکلیه؟

- خوب اون به شکل یک ماه کامله. حال میذارى بیایم تو یا نه؟

هری در را باز کرد و در میان ناباوری دید که لشکری از افراد پشت در ایستاده اند. لوپین , مودی , کینگزلی , مک گونگال , اسلاگهورن , بیل و چارلی برای بردن او آمده بودند.

- سلام.

مودی از طرف همه انه جواب داد :

- سلام پاتر.

هری میخواست آنها را به داخل خانه تعارف کند که ناگهان توجهش به تکان خوردن شبچی در پشت سر آنها جلب شد. حتی چشم جادویی مودی نیز نتوانسته بود انرا ببیند. در عرض فقط یک ثانیه و قبل از آنکه هرگونه حرکتی رخ دهد چوبدستی اش را بالا آورد و در میان بهت همه ان افراد گفت:

- استاپی فای!!

و در همان لحظه صدای برخورد جسمی سنگین با زمین شنیده شد. تمامی اعضای محفل با هم سرشان را برگرداندند و به پیکر شخص شنل پوشی که در چند قدمی آنها روی زمین افتاده بود نگاه میکردند.

هری بار دیگر زمزمه کرد:

- پتریفیکوس توتالیوس.

و پیکر را که سعی میکرد از جایش بلند شود را بر سر جایش میخکوب کرد.

انگاه همه با هم به سمت ان پیکر به راه افتادند. زمانیکه به او رسیدند هری با نوک  
پایش بدن شخص را برگرداند. وبلافاصله فریاد کوتاهی از سر تعجب و خشم بر آورد.

### نویسنده:

دوستان عزیز از بابت تاخیر در دادن این فصل پوزش میطلبم. یکسری مشکلات و همچنین عدم دسترسی من به کامپیوتر سبب این اتفاق شده بود. سعی میکنم که در آینده سریعتر این فصلها را به دست مدیر محترم این وبلاگ برسانم.

اضافه میکنم که لطف کنید اگر این داستان را برای خواندن انتخاب میکنید در انتها نظر خود را هم ارسال کنید. زیرا نظرات شما هم باعث تشویق من و هم سبب بهتر شدن داستان میگردد. شما میتوانی انتقادات یا پیشنهادات خود را یا به قسمت نظرات وبلاگ و یا به ایمیل خود من ارسال کنید.

--«◇»--

ایمیل من در یاهو:

[lordhotzar@yahoo.com](mailto:lordhotzar@yahoo.com)

--«◇»--

با تشکر ولورین